

The Lottery

Written by: Shirley Jackson

Republished on: <http://englishteam.ir/>

لاتاری

اثر: شرلی جکسون

مترجم: جعفر مدرس صادقی

باز نشر: انگلیش تیم (<http://englishteam.ir/>)

لاتاری

صبح روز بیست و نهم ژوئن ، روشن و آفتابی بود و گرمای تر و تازه ی یک روز ناپ تابستان را داشت . گل ها دسته دسته شکفته بودند و چمن سبز سبز بود . اهالی دهکده از حدود ساعت ده در میدان بین پستخانه و بانک جمع شدند . بعضی شهرک ها جمعیتشان آن قدر زیاد بود که لاتاری را دو روز طول می دادند و باید از بیست و ششم ژوئن شروع می شد ، اما در این دهکده که فقط حدود سیصد نفر جمعیت داشت ، تمام مراسم دو ساعت هم طول نمی کشید و می شد از ساعت ده صبح شروع کرد و سر و ته قضیه را طوری هم آورد که اهالی برای نهار به خانه هاشان برگردند .

بچه ها پیش از همه جمع شدند . تعطیلات مدرسه تازه شروع شده بود و حس آزادی هنوز برای خیلی از آن ها تازگی داشت . قبل از اینکه بازی های پر سر و صدایشان را شروع کنند ، دور هم جمع شدند و صحبت ها هنوز از کلاس درس بود و از معلم و از مشق بود و تنبیه . بابی مارتین از همین حالا جیب هاش را پر از قلوه سنگ کرده بود . پسر های دیگر هم همان کار را کردند و صاف ترین و گردترین سنگ ها را برداشتند . بابی و هری جونر و دیکي دلاکروا – اهالی دهکده اسم او را "دلاکروی" تلفظ می کردند – در یک گوشه ی میدان تل بزرگی از سنگ درست کردند و مراقب ایستاد که پسرهای دیگر به آن دستبرد نزنند . دخترها گوشه ای ایستاده بودند ، با هم حرف میزدند و زیر چشمی به پسرها نگاه می کردند . بچه های کوچولو توی خاک غلت میزدند یا دست برادرها و خواهرهای بزرگترشان را گرفته بودند .

طولی نکشید که مردها هم آمدند . از دور بچه های خودشان را می پاییدند و داشتند از کشت و باران حرف میزدند و از تراکتور و مالیات . دور از تل سنگ ، دور هم ایستادند . و با صدای آرام برای هم لطیفه تعریف می کردند و لبخند می زدند ، نمی خندیدند .

زن ها با لباس های خانه و پیراهن های رنگ و رو رفته ، بعد از مردها سر رسیدند . همان طور که به طرف شوهرها می رفتند ، با هم سلام و علیک کردند و بنا کردند به غیبت کردن . بعد کنار شوهرهایشان ایستادند و بچه ها را صدا زدند . بعد از سه چهار بار صدا زدن ، بچه ها به اکراه آمدند . بابی مارتین از زیر دست مادرش در رفت و خنده کنان به سمت تل سنگ دوید . پدرش سرش داد زد و بابی زود برگشت و بین پدر و برادر بزرگش ایستاد .

لاتاری را آقای سامرز اداره می کرد- مثل مراسم رقص های دسته جمعی ، مراسم باشگاه جوانان و برنامه ی هالووین . هم وقتش را داشت و هم توانش را تا خودش را وقف فعالیت های اجتماعی کند . مردی بود با صورتی گرد و خوش مشرب که شرکت استخراج ذغال سنگ را اداره می کرد و مردم دلشان به حالش می سوخت ، چون

بچه نداشت و زنش بدعُتق بود. همین که با صندوق چوبی سیاهی که به دست داشت به میدان رسید ، همه

ای میان اهالی در گرفت . آقای سامرز دستی تکان داد و گفت : "بچه ها ، امروز کمی دیر شد. " آقای گریورز – رئیس پستخانه- که به دنبالش می آمد ، میز سه پایه ای در دست داشت . سه پایه را گذاشتند وسط میدان و آقای سامرز صندوق سیاه را روی آن گذاشت . اهالی دهکده دورتر ایستاده بودند و بین آن ها و سه پایه فاصله افتاده بود . وقتی که آقای سامرز گفت : " کی میاد به من کمک کنه ؟ " ، مردم چند لحظه مردد ماندند . بعد ، دونفر از مردها ، آقای مارتین و پسر بزرگش با کیستر ، جلو آمدند تا صندوق را روی سه پایه نگه دارند و آقای سامرز ورقه های توی صندوق را به هم بزند .

لوازم اصلی برگزاری ی مراسم لاتاری خیلی وقت پیش از میان رفته بود ، اما صندوق سیاهی که حالا روی سه پایه بود ، حتا از پیش از تولد وارنر پیر ، مسنترین مرد دهکده ، به کار می رفت . آقای سامرز بارها با اهالی دهکده

درباره ی ساختن یک صندوق جدید حرف زده بود ، اما انگار هیچ کس نمی خواست این تته ی سنّت هم که صندوق سیاه نماینده اش بود ، از بین برود . می گفتند صندوق فعلی با قسمت هایی از صندوق ماقبل خودش

درست شده است - همان صندوقی که اولین ساکنان دهکده ساخته بودند . هر سال، پس از لاتاری ، آقای سامرز حرف صندوق جدید را پیش می کشید ، اما هر بار قضیه بی آن که کاری صورت بگیرد ، فراموش می شد . صندوق سیاه سال به سال رنگ و رو رفته تر می شد . حالا دیگر سیاه سیاه نبود ، یک طرفش طوری تراش خورده بود که رنگ چوب اصلی را می شد دید و بعضی جاها گمرنگ شده بود و لک و پیس داشت .

آقای مارتین و پسر بزرگش باکستر صندوق سیاه را محکم روی سه پایه نگه داشتند تا آقای سامرز ورقه ها را خوب با دست به هم زد . چون بیشتر قسمت های مراسم فراموش یا منسوخ شده بود ، آقای سامرز موفق شده بود ورقه های کاغذی را جانشین تکه چوب هایی کند که نسل به نسل به کار رفته بود . استدلال آقای سامرز این بود که تکه چوب ها برای وقتی که دهکده کوچک بود خیلی هم مناسب بوده است ، ولی حالا که جمعیت از سیصد نفر هم بیشتر شده و احتمال دارد از این هم بیشتر بشود ، لازم است چیزی به کار رود که راحت توی صندوق سیاه جا بگیرد .

شب پیش از لاتاری ، آقای سامرز و آقای گریوز ورقه های کاغذی را درست می کردند و توی صندوق می گذاشتند . بعد ، آن را به گاو صندوق شرکت ذغال سنگ آقای سامرز می بردند و در گاو صندوق را قفل می کردند تا صبح روز بعد که آقای سامرز آن را به میدان دهکده می برد . بقیه ی سال صندوق را می گذاشتند کنار . گاهی این جا

بود و گاهی آن جا . یک سال در انبار منزل آقای گریوز سر کرده بود و یک سال دیگر در پستخانه زیر دست و پا مانده بود . گاهی هم آن را می گذاشتند روی یکی از قفسه های خواروبار فروشی مارتین .

تا آقای سامرز شروع لاتاری را اعلام کند ، قیل و قال زیادی راه می افتاد . فهرست اسامی را باید تهیه می کردند- اسم بزرگ هر خانواده و بزرگ هر خانوار از خانواده و اعضای هر خانوار . رئیس پستخانه مراسم سوگند آقای سامرز را که مجری رسمی لاتاری بود ، انجام می داد . بعضی ها یادشان می آمد که زمانی مجری لاتاری چیزی شبیه یک برنامه ی آوازخوانی هم اجرا می کرد ، سرودی سراسری و ناموزون که هر سال خوانده می شد .

بعضی ها عقیده داشتند که مجری لاتاری در حال اجرای این برنامه ، همان جا که بود می ایستاد . دیگران عقیده داشتند که او باید میان مردم قدم می زد . اما سال ها بود که این قسمت از مراسم به تدریج ور افتاده بود . مراسم سلام رسمی هم بود که مجری لاتاری باید خطاب به کسی که برای برداشتن ورقه سراغ صندوق می آمد ادا کند . ولی این هم به مرور زمان تغییر کرده بود و حالا مجری فقط باید به هر کسی که نزدیک می شد چیزی می گفت . آقای سامرز برای این کارها خیلی مناسب بود . با پیراهن سفید و شلوار جین ، همان طور که یک دستش را بی خیال روی صندوق سیاه گذاشته بود و یک ریز با آقای گریوز و مارتین ها حرف می زد ، آدم خیلی شایسته و مهمی به نظر می آمد .

همین که آقای سامرز سرانجام دست از حرف زدن برداشت و رو به جمعیت کرد ، خانم هاچینسن که نیم تنه اش را روی شانه هایش انداخته بود ، با عجله خودش را به میدان رساند و پشت سر جمعیت خودش را جا داد . به خانم دلاکروا که کنارش ایستاده بود ، گفت " پاک یادم رفته بود که امروز چه روزیه . " و هر دو خنده ی نیم بندی کردند . خانم هاچینسن ادامه داد : " فکر کردم شوهره داره اون پشت هیزم جمع می کنه . بعد ، از پنجره نگاه کردم ، دیدم بچه ها نیستند . تازه یادم افتاد که امروز بیست هفتمه و بدو بدو خودم رو رسوندم . " دست هاش را با پیشبندش پاک کرد . خانم دلاکروا گفت " به موقع آمدی . هنوز دارند حرف میزنند . "

خانم هاچینسن سرک کشید و از میان جمعیت نگاه کرد و شوهر و بچه هاش را دید که جلو جلوها ایستاده بودند . به نشانه ی خداحافظی ، دست به بازوی خانم دلاکروا زد و از لای جمعیت راهی باز کرد . مردم با خوش رویی کنار رفتند و راه دادند .

یکی دو نفر با صدایی که آن قدر بلند بود که به آن طرف جمعیت برسد ، گفتند " هاچینسن ، خانم داره میاد . " و "بیل ، بالاخره پیداش شد . " خانم هاچینسن خودش را به شوهرش رساند و آقای سامرز که منتظر مانده بود ، با خوش خلقی گفت

"فکر کردم مجبوریم بدون تو شروع کنیم ، تسی . " خانم هاچینسن گفت " می خواستی ظرف هامو نشسته تو ظرف شویی ول کنم و بیام ، جو ؟ " توی جمعیت که بعد از رسیدن خانم هاچینسن داشتند سر جاهای خودشان می ایستادند ، صدای خنده ی آرامی پیچید .

آقای سامرز با قیافه ی جدی گفت " خب ، گمونم بهتره دیگه شروع کنیم ، زودتر قالشو بکنیم که بتونیم برگردیم سر کار و زندگیمون . کسی غایب نیست ؟ "

چند نفر گفتند " دانبار ، دانبار ، دانبار . "

آقای سامرز فهرست اسامی را نگاه کرد . گفت " کلاید دانبار . درسته . پاش شکسته . کی به جاش تو قرعه کشی شرکت می کنه ؟ "

زنی گفت " گمونم ، من . " و آقای سامرز رو کرد به او و گفت " زن به جای شوهرش شرکت می کنه . تو پسر بزرگ نداری که این کارو بکنه ، جنی ؟ " با اینکه آقای سامرز و همه ی اهالی دهکده جواب این سوال را خوب می دانستند ، مجری لاتاری وظیفه داشت که این چیزها را رسماً بپرسد . آقای سامرز با قیافه ی مودب منتظر ماند تا خانم دانبار جواب بدهد .

خانم دانبار با تأسف گفت " هوراس که هنوز شونزده سالش نشده . گمونم امسال هم من باید جور باباهه رو بکشم . "

آقای سامرز گفت " باشه . " روی فهرستی که دستش بود یادداشتی کرد . بعد ، پرسید " پسر واتسون امسال شرکت می کنه ؟ "

پسر قدبلندی از میان جمعیت دستش را بلند کرد . " اینجام . از طرف خودم و مادرم شرکت می کنم . " با حالتی عصبی چشم هاش را به هم زد و سرش را زیر انداخت و صداهایی از میان جمعیت شنیده شد که می گفتند " این جک پسر خوبیه . " و " خوب شد مادرت یه مرد پیدا کرد که به جاش شرکت کنه . "

آقای سامرز گفت " خب ، فکر کنم همه اومده باشن . وارنر پیر هم هستش ؟ "

صدایی گفت " اینجام . " و آقای سامرز سرش را تکان داد .

آقای سامرز سرفه ای کرد و نگاهی به فهرست اسامی انداخت و جمعیت ناگهان ساکت شد . آقای سامرز گفت " همه آماده ان ؟ " حالا من اسم ها را می خونم - اول اسم بزرگ هر خانواده - و مردها میان و یک ورقه از توی صندوق بر می دارن . ورقه را همون طور تا شده توی دستتون نگه دارین و به ش نگاه نکنین تا همه ورقه هاشون را به نوبت بردارن . روشن شد ؟ "

مردم آن قدر این کار را انجام داده بودند که به این راهنمایی ها خوب گوش نمی دادند . بیشترشان ساکت بودند ، لب هاشان را می خوردند و به دوروبر نگاه نمی کردند . آقای سامرز دستش را بالا برد و گفت " آدامز . " مردی از جمعیت جدا شد و جلو آمد . آقای سامرز گفت " سلام ، استیو . " آقای آدامز گفت " سلام ، جو . " لیخندهای بی نمک و عصبی به هم تحویل دادند . بعد ، آقای آدامز دستش را کرد توی صندوق سیاه و ورقه ی تا شده ای بیرون کشید . یک گوشه اش را محکم گرفت و برگشت و با عجله رفت سر جای خودش ، توی جمعیت ، کمی دورتر از خانواده اش ، ایستاد و به دستش نگاه نکرد .

آقای سامرز گفت " آلن ... آندرسون ... بنتام ... "

در ردیف آخر ، خانم دلاکروا به خانم گریوز گفت " بین لاتاری ها دیگه انگار هیچ فاصله ای نیست . آخریش انگار همین هفته ی پیش بود . "

خانم گریوز گفت " خب ، زمان زود می گذره . "

" کلارک ... دلاکروا ... "

خانم دلاکروا گفت " این هم شوهر من . " شوهرش که داشت می رفت جلو ، زن نفسش را توی سینه حبس کرده بود .

آقای سامرز گفت " دانبار . " و خانم دانبار با قدم های استوار به طرف صندوق رفت . یکی از زن ها گفت " برو جلو ، جنی . " و دیگری گفت " نیگاش کن . داره میره . "

خانم گریوز گفت " حالا نوبت ماست . " و به آقای گریوز نگاه کرد که خودش را کنار صندوق رساند ، جدی و گرفته با آقای سامرز سلام و علیک کرد و یک ورقه از توی صندوق برداشت . لاج جمعیت پر شده بود از مردهایی که ورقه های تا شده ی کوچک توی دست های بزرگشان بود و با حالت عصبی این ور و آن ورشان می کردند . خانم دانبار و دو پسرش کنار هم ایستاده بودند و خانم دانبار ورقه را به دست داشت .

" هاربرت ... هاچینسن . "

خانم هاچینسن گفت " یالا ، راه بیفت ، بیل . " و آن هایی که نزدیک بودند زدند زیرخنده .

" جونز . "

آقای آدامز به وارنر پیر که پهلوش ایستاده بود گفت " میگو تو اون دهکده ی بالایی صحبت هایی هست که دیگه لاتاری را بذارن کنار ."

وارنر پیر غرید . " یک مشت آدم احمق . به حرق جُونا گوش می کنن که به هیچی رضایت نمی دن . هیچ بعید نیست یه روز بگن می خوان برن تو غار زندگی کنن ، دیگه هیچ کس کار نکنه ، یه مدتی هم این جور زندگی کنیم . یه مثل قدیمی هس که میگه لاتاری تو ماه ژوئن ، فصل ذرت رسیدن . اگه اوضاع همین جور پیش بره ، طولی نمی کشه که مجبور می شیم آش علف کوفت کنیم . تا بوده ، لاتاری هم بوده . " با اوقات تلخی ، اضافه کرد " دیدن این جوونک ، جو سامرز ، که اون جا وایساده و سر به سر همه می ذاره ، خودش به اندازه ی کافی بد هست ."

خانم آدامز گفت " بعضی جاها لاتاری را گذاشته اند کنار ."

وارنر پیر گفت " یه مشت جوون احمق . این کارها آخر و عاقبت نداره . "

" مارتین . " و بابی مارتین به پدرش نگاه کرد که رفت جلو . " آوردایک ... پرسى . "

خانم دانیار به پسر بزرگش گفت " کاش عجله کنند . کاش عجله کنند . "

پسرش گفت " دیگه چیزی نمونده . "

خانم دانیار گفت " خودتو حاضر کن بدوی به بابات بگی . "

آقای سامرز اسم خودش را خواند ، درست یک قدم جلو رفت و ورقه ای از توی صندوق سوا کرد . بعد ، صدا زد " وارنر . "

وارنر پیر همان طور که داشت از میان جمعیت می گذشت ، گفت " هفتاد و هفتمین ساله که توی لاتاری شرکت می کنم . هفتاد و هفتمین بار . "

" واتسن . "

پسر قد بلند با دستپاچگی از میان جمعیت بیرون آمد . یک نفر گفت " هول نشو ، جک . " و آقای سامرز گفت " عجله نکن ، پسرم . "

" زاینی . "

مکت کشداری برقرار شد . نفس هیچ کس در نمی آمد . تا اینکه آقای سامرز که ورقه اش را بالا نگه داشته بود ، گفت " بسیار خوب ، بچه ها . " یک دقیقه هیچ کس تکان نخورد ، بعد همه ی ورقه ها باز شد . ناگهان همه ی زن ها همزمان به حرف زدند . " کیه ؟ " " به کی افتاد ؟ " " دانیارها ؟ " " واتسن ها ؟ " بعد ، چند نفر با هم گفتند " هاچینسن . بیل . " " به بیل هاچینسن افتاد . "

خانم دانیار به پسر بزرگش گفت " برو به پدرت بگو . "

مردم به دور و بر نگاه کردند که هاچینسن ها را پیدا کنند . بیل هاچینسن آرام ایستاده بود و زل زده بود به ورقه ی توی دستش . ناگهان تنسی هاچینسن رو به آقای سامرز داد زد " شما به ش فرصت ندادین کاغذی را که دلش می خواست ورداره . من دیدم . منصفانه نبود . "

خانم دلاکروا صدا زد . " تنسی ، بچه ی خوبی باش . " و خانم گریوز گفت " همه ما شانسان مساوی داشتیم . "

بیل هاچینسن گفت " تنسی ، خفه شو . "

آقای سامرز گفت : " خب ، همه گوش کنین . تا این جاش سریع پیش رفتیم . حالا باید کمی بیشتر عجله کنیم که به موقع تموم بشه . " به فهرست بعدی نگاهی انداخت و گفت " بیل ، تو از طرف خانواده ی هاچینسن تو قرعه کشی شرکت کردی . خانوار دیگه ای هم هست که جزو خانواده ی هاچینسن باشه ؟ "

خانم هاچینسن داد زد " دان و اوا هم هستن . بذارین اونا هم شانسون را امتحان کنن . "

آقای سامرز به آرامی گفت " تنسی ، دخترها با خانواده ی شوهرهاشون تو قرعه کشی شرکت می کنن . تو هم مثل همه اینو می دونی . "

تنسی گفت " منصفانه نبود . "

بیل هاچینسن با تاسف گفت " گمونم راست میگی ، جو . دخترم با خانواده ی شوهرش شرکت می کنه که منصفانه هم هست . من هم به جز این بچه ها ، خانواده ی دیگه ای ندارم . "

آقای سامرز توضیح داد که " تا جایی که به خانواده مربوط میشه ، قرعه به اسم تو افتاده . تا جایی هم که مربوط به خانوار میشه ، باز هم قرعه به اسم تو افتاده . درسته ؟ "

بیل هاچینسن گفت " درسته . "

آقای سامرز خیلی رسمی پرسید " چند تا بچه داری ، بیل ؟ "

بیل هاچینسن گفت "سه تا . پسر بزرگم بیلی، نانسی و دیو کوچولو.تسی و خودم. "

آقای سامرز گفت "بسیار خوب . هری ، ورقه هاشون را پس گرفتی ؟ "

آقای گریوز سر تکان داد و ورقه ها را بالا گرفت .

آقای سامرز گفت " مال بیل را هم بگیر و همه را بینداز توی صندوق . "

خانم هاچینسن با صدایی که سعی داشت آرام باشد ، گفت " فکر کنم باید از سر شروع کنیم . دارم به شماها میگم منصفانه نبود . به اش فرصت ندادین انتخاب کنه . همه شاهد بودند . "

آقای گریوز که هر پنج ورقه را سوا کرده و انداخته بود توی صندوق ، بقیه ی ورقه ها را انداخت زمین ، و باد آن ها را برداشت و به هوا برد .

خانم هاچینسن به آن هایی که دور و برش بودند می گفت "همه تون گوش بدین. "

آقای سامرز پرسید " حاضری ، بیل ؟ " بیل هاچینسن نگاه سریعی به زن و بچه هاش انداخت و سر تکان داد .

آقای سامرز گفت " یادتون باشه . ورقه ها را بردارین و همون طور تا شده نگه دارین تا همگی ورقه هاشون رو بردارن . هری ، تو به دیو کوچولو کمک کن . "

آقای گریوز دست پسر را گرفت و پسر با اشتیاق همراه او رفت تا پای صندوق . آقای سامرز گفت " دیوی ، به ورقه از تو صندوق بردار . " دیوی دستش را کرد توی صندوق و خندید . آقای سامرز گفت " فقط به دونه بردار . هری ، تو ورقه را برایش نگه دار . " آقای گریوز دست بچه را گرفت و ورقه ی تا شده را از توی مشت بسته اش در

آورد و توی دست خودش نگه داشت . دیو کوچولو کنارش ایستاده بود و حاج و واج نگاهش می کرد .

آقای سامرز گفت " نوبت نانسی به . " نانسی دوازده سالش بود . دوستان هم مدرسه اش نفس های بلند کشیدند و نانسی که دامنش را تکان می داد جلو رفت و با حرکت ظریفی ورقه ای را از توی صندوق برداشت .

آقای سامرز گفت " بیلی . " و بیلی با صورت قرمز و پاهای زیادی بزرگش ، همان طور که داشت ورقه را برمی داشت ، نزدیک بود صندوق را برگرداند .

آقای سامرز گفت " تسی . " تسی چند لحظه مردد ماند ، با بدگمانی نگاهی به دورو بر انداخت بعد لب هاش را به هم فشرد و به طرف صندوق رفت ، از توی صندوق ورقه ای قاپ زد و گرفت پشت سرش .

آقای سامرز گفت " بیل . " بیل هاچینسن دستش را کرد توی صندوق ، گرداند و آخر سر ورقه را بیرون آورد . جمعیت ساکت بود . دختری زمزمه کرد " امیدوارم نانسی نباشد . " و زمزمه اش به گوش همه رسید .

وارنر پیر با صدای واضحی گفت "دیگه مثل اون وقت ها نیس . دیگه مردم اون طور که اون وقت ها بودند نیستند. "

آقای سامرز گفت " بسیار خوب . ورقه ها را باز کنید . هری ، تو ورقه ی دیو کوچولو را باز کن . "

آقای گریوز ورقه را باز کرد و وقتی که آن را بالا گرفت و همه توانستند ببینند که سفید است ، جمعیت نفس راحتی کشید .

نانسی و بیلی ورقه هاشان را هم زمان باز کردند و گل از گلشان شکفت . خندیدند و ورقه ها را بالای سرشان گرفتند و رو به جمعیت چرخیدند .

آقای سامرز گفت " تسی . " مکثی برقرار شد و بعد آقای سامرز به بیل هاچینسن نگاه کرد . بیل ورقه اش را باز کرد و نشان داد . سفید بود .

آقای سامرز گفت " تسی یه . " صدای آرامی داشت . " بیل ، ورقه شو به ما نشون بده . " بیل هاچینسن به طرف زنش رفت و ورقه را به زور از توی دستش بیرون کشید . روی ورقه یک نقطه ی سیاه بود ، نقطه ی سیاهی که آقای سامرز شب پیش با مداد بزرگ دفتر شرکت ذغال سنگ روی ورقه گذاشته بود . بیل هاچینسن ورقه را بالا گرفت و جمعیت به جنب و جوش افتاد .

آقای سامرز گفت " بسیار خوب ، بچه ها . زود تمومش کنیم . " هر چند تشریفات اولیه ی مراسم از یاد رفته بود و صندوق سیاه اصلی از دور خارج شده بود ، اهالی دهکده هنوز استفاده از سنگ را به یاد داشتند . تل سنگی که پسرها پیشتر درست کرده بودند ، حاضر و آماده بود . روی زمین هم سنگ ریخته بود و ورقه هایی که از توی صندوق بیرون آمده بودند و باد می بردشان . خانم دلاکروا سنگی آن قدر بزرگ انتخاب کرد که باید دو دستی بر می داشت ، و رو کرد به خانم دانبار و گفت " بالا ، عجله کن . "

خانم دانبار که توی هر دو دستش چند تا سنگ کوچک بود ، نفس زنان گفت " نمی تونم بدوم . تو برو جلو تا من خودمو برسونم . " بچه ها هم سنگ توی دستشان بود و یک نفر چندتا سنگ ریزه به دیوی هاچینسن کوچولو داد . تسی هاچینسن حالا وسط یک فضای خالی ایستاده بود و جمعیت به طرفش حرکت می کرد . تسی با ناامیدی دست هاش را بلند کرد و گفت " منصفانه نیس . " سنگی به یک طرف سرش خورد . وارنر پیر داشت می گفت " یالا ، یالا . همه بیان . " استیو آدامز جلوی جمعیت بود و خانم گریوز کنارش . خانم هاچینسن فریاد کشید " منصفانه نیس . درست نیس . " و آن وقت ، همه ریختند روی سرش .

The Lottery

Written by: Shirley Jackson

Republished on: <http://englishteam.ir/>

لاتاری

اثر: شرلی جکسون

مترجم: جعفر مدرس صادقی

باز نشر: انگلیش تیم (<http://englishteam.ir/>)